



## روز دوم

دوم مردادماه هزاروسیصد و هشتاد و پنج

نمی خواستم بنویسم، اما سرشب که پایین رفتم، توی زیرزمین، مادرم را دیدم. دنبال چیزی می گشت. گفت: «چرا سر نمی زنی، خیلی وقته منتظرتم.»

خواستم بگویم «ولی تو که مرده ای»، اما نگفتم. زبانم قفل شد. خیره بودم به او که همین طور می گشت. می خواستم پیرسم دنبال چی می گردد که دیدم نیست، رفته. لعل با پاهایی کرخت از پله ها بالا آمدم. نمی دانم، حالا مطمئن نیستم، شاید رؤیایی بوده، کابوسی. اما امروز که توی حیاط قدم می زدم، صدای در را شنیدم. در را که باز کردم، سیمین پشت در بود. یک کاسه حلوا دستش بود. بدون اینکه حرفی بزند، کاسه را داد به من. مثل همان وقت ها، قد کوتاه - میانه، صورت پر، گونه ها سبزه - گندمی، برجسته و چشم ها سیاه - قهوه ای، تیره. خیره ماندم. آمدم بگویم «توجه جوون موندی؟»، اما نفسم پس رفت. و اماندم، مثل همان وقت ها. لحظه ای چشم ها را بستم و بازشان که کردم، گورزا روبه رویم ایستاده بود. خیلی به ذهنم فشار آوردم. اما اسمش یادم نیامد. گفت: «این نامه مال شماست، اشتباهی آورده بودن مغازه ی من.» و رفت.

روز دوم / ۹

به جای ظرف حلوا، یک بسته ی پستی توی دستم بود. تا همین حالا، تصویر سیمین، سمج و یک دنده، رهایم نمی کند. نبود، مدت ها حتی فکرش نبود، سی سال، چهل سال یا بیشتر، حتی تلنگری به ذهنم نزنده بود. دوروز است که اینجا هستم. هفتادساله و حالا به راستی تنها. دوروز است که خیابان و کوچه را ندیده ام، جز از این دریچه ی قاب چوبی، ته کوچه ای باریک. کوچه منتهی می شود به خیابانی تنگ، قدیمی و خلوت، و این چیزی است که گویی نوایی ازلی دارد. به گمانم از ازل نمی توانسته جای چندان شلوغی باشد، نمی توانسته چیز چندان جدیدی باشد. پنجاه سال پیش هم که آن را ترک کردم، قدیمی بود و فرسوده. در آن سوی خیابان، درست روبه روی کوچه، چند مغازه هست. یکی بسته است، تا آنجا که به یاد دارم همیشه بسته بوده. آن دوتای دیگر، یکی بقالی است و آن دیگری پیش ترها، نجاری بود یا، نمی دانم، شاید هم کله پزی - اگر این یکی کله پزی بوده پس آن یکی مغازه که نبش همین کوچه است باید نجاری باشد - ولی حالا نه این است و نه آن، حالا یکی از همین سوپرمارکت هایی است که همه جا سبز شده اند و نمی دانم چرا امروز که نگاه کردم به آن، فکر کردم دیگر کسی رغبت خواندن نوشته های مرا ندارد. ساده است: «به درک!» شاید این هم بهانه ای، دلیلی، ادایی است نه چندان موجه و هرچند سبک که در کفه ی ماندن می اندازم. نمی دانم، لابد تنها آمده ام اینجا که بمانم. مش قربان تا در را باز کرد یکه خورد. آخرین بار چند سال پیش بود؟ او هم مثل این خانه، مثل خنکای بعد از ظهرهای اینجا، مثل آن چنار پیر گوشه ی حیاط، عتیقه و قدیمی است. گفت: «شمایید؟» و چشمش برق خندی زد. من که سال ها توی پایتخت بوده ام گویی یک باره به جهانی غریب پرتاب شده بودم و این چیزی بود که در تمام دیدارهای قبلی ام در نیافته بودم. اینجا را کمی مرتب کردیم. مش قربان هم دنیای خودش را دارد، محصور

در ایوان و حیاط و باغچه. امروز رفتیم توی زیرزمین. مش قربان لندنند می کرد چرا آنجا رفته ایم. پرسیدم: «این طرفا هنوز باغه؟»

— آقا باغ کدومه؟ هرچی بود صاف کردن، خونه ساختن، زمینش هم نمونده.

— دیشب صدای توره به گوشم خورد.

— نه آقا سگ بوده. چیزی که زیاده سگ و گربه ست.

زیرزمین پر بود از چیزهای بی مصرفی که دور ریختنی هم نبودند. یک دیگ بزرگ و قدیمی، یک منقل، دوتا خمره، یک زین اسب که نفهمیدم به چه چیزی می بسته اند. پدر، عم و تا آنجا که می دانم پدر بزرگ هیچ وقت اسبی یا حتی خری نداشتند. تکه هایی از یک آینه شکسته، یک آفتابه مسی، بیلی دسته شکسته و مشت خرت و پرت دیگر به اضافه ی جسد یک موش، دوتا عقرب مرده و چند تایی مارمولک زنده. همه را بردیم توی حیاط، به جز زین. هفته ی زنم به سرم زد بیایم اینجا. لابد گمان می کنند مرگ او بد تأثیری روی من گذاشته. نمی توانم به این دلیل خودم را سرزنش کنم، ولی نمی شود به کسی گفتش. یک بار آرزو کردم بمیرد. کسی خانه نبود، نمی دانم دخترم کجا رفته بود. آه و ناله می کرد، انگار به چیزی اعتراض می کرد، حرف هم که نمی توانست بزند. نمی فهمیدم، کلافه بودم. دخترم که آمد، تا دیدش گفت خودش را کثیف کرده. نفهمیدم چرا گریه ام گرفت، شاید یک جور احساس گناه بود. همان موقع مرگش را چیزی عادلانه یافتم، اما وقتی مرد، لحظه ای وحشت کردم، نمی دانم به این دلیل که تنها مانده بودم یا به این دلیل که مرگش را خواسته بودم. حالا نشسته ام پشت این میز قدیمی، پشت سرم قفسه ی خالی کتاب هاست. سراسر زندگی ام چیز دندان گیری نداشته، هیچ نبوده که اکنون بتوانم به عنوان یادی و یادگاری پیش رو داشته باشم. شاید اگر کسی بخواهد مرا بنویسد، جز این نتواند بنویسد: آمد و مُرد

بی هوس چندان بزرگی.

امروز بعد از ظهر ایستادم و از این بالا خیابان را نگاه کردم. از اینجا فقط سایه ای از گورزا را می بینم. آن زمان هم که بچه بودم، گورزایی همان جا توی بقالی اش می نشست و اشنومی کشید. مدتی طولانی به او نگاه کردم، آن قدر که دیگر کف پاهایم کرخت شد و زانوهایم سنگین شدند. دیگر نتوانستم بایستم. لنگان خودم را رساندم آن طرف اتاق و نشستم. انگشت هایم تیر می کشیدند. تازگی ها زود خسته می شوم، زانوهایم درد می گیرند و بیشتر از ربع ساعت نمی توانم راه بروم. جایی، پناه دیواری گیر می آورم و می نشینم و زانوها را می مالم. نگاه مردم غریب است، ترحمی ندارد انگار فقط از سرفضولی که این دیگر چه مرگش شده. هنوز هم دردی در کف پاها هست، خفیف. انگشت شست را که فشار بدهم، البته به ملایمت، درد آهسته آهسته با لذتی خفیف از نوک انگشت ها خارج می شود. ظهر فقط تخم مرغ آب پز خوردم، اشتهای آدم را کور می کند. دکتر قدغن کرده، ولی نیمرویش را ترجیح می دهم. چه می شود کرد؟ آدم توی هفتاد سالگی دیگر نباید دلواپس پرهیزهایش باشد. اما فکرش جالب نیست، تصور روزی که در رختخواب افتاده باشم و گه بزخم به تشک، به شلووارم.

حالا دیگر انگار کاری ندارم جز اینکه بایستم و ساعت ها گورزایی را نگاه کنم که اشنومی کشد. شصت سال پیش هم اشنومی کشید، اما من نگاهش نمی کردم و فقط از کنار مغازه اش رد می شدم. کسی چه می داند، شاید شصت سال پیش از آن هم همین کار را می کرده و البته شصت سال بعد از این هم همین کار را بکند.

بعد از تحریر

توی بسته‌ی پستی نامه‌ای بود، همراه با داستانی. نویسنده‌اش را نمی‌شناسم. شاید هم آن را نخوانم.

با سلام

آقای دکتر خسرو فیروز، استاد و منتقد ارجمند،

این کوچک‌تر چند سالی است که قلم می‌زنم. شاید مرا به خاطر نیاورید ولی حدود یک ماه پیش شما را در انجمن ادب نوین ملاقات کردم و قرار شد نسخه‌ای از یکی از داستان‌هایم را به شما بدهم تا مطالعه فرمایید. خیلی دوست داشتم داستان را حضوری خدمت بیاورم اما نشد. به هر حال داستان را به همراه این نامه برای شما پست کرده‌ام. خواهش مندم مطالعه بفرمایید و از نظرات گرانبار خود، این شاگرد اهل قلم را چراغی باشید.

باتشکر

جعفر مهدوی

تیر هشتاد و پنج

«ایوب دهان خود باز کرده روز خود را نفرین کرد.»

کتاب ایوب

## بازنویسی کتاب ایوب

در هزاره‌ی سوم

جعفر مهدوی